



پیغام عشق

قسمت پانصد و چهارم





خلاصه شرح غزل ۲۵۳۳ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۸ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

براً بر بام، ای عارف، بکن هر نیم‌شب زاری

کبوترهای دل‌ها را تویی شاهین اشکاری

ای انسان، تو در ذات، دانایی ایزدی را داری و عارف یعنی شناسنده بوده و می‌دانی که از جنس خدا هستی؛ بنابراین فضا را در اطراف اتفاقات بگشا، بر بام، فضای یکتایی این لحظه بیا، مرکزت را عدم کن و از نفوذ و جاذبه همانیدگی‌ها آزاد شو تا هیچ همانیدگی نتواند توجهات را جذب کند و درحالی‌که هنوز در نیم‌شب ذهن و در من‌ذهنی هستی زاری کن یعنی به‌صورت حضور ناظر همانیدگی‌هایت را شناسایی کرده و از دید قضاوت و دویی ذهن، خوب و بد کردن وضعیت‌ها رها شو تا از من‌ذهنی آزاد شوی. در این حالت تو از جنس زندگی بوده و مانند شاهین، پرنده شکاری می‌توانی دل‌های کبوتری من‌های ذهنی را شکار کرده و متلاشی کنی. یعنی زندگی را در انسان‌های دیگر به ارتعاش درآورده و به آن‌ها کمک کنی تا جنس خود را به‌عنوان هشیاری شناسایی کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بُودِ جان‌هایِ پابسته، شوند از بندِ تنِ رسته

بُودِ دل‌هایِ افسرده ز حرّ تو شود جاری

*بُود: شاید، باشد که

*حرّ: گرما، حرارت

خداوندا، باشد که جان‌های پابسته یعنی من‌های ذهنی که با مقاومت پای هشیاری‌شان بسته شده‌است با ارتعاش یک عارف، انسان زنده‌شده به خدا از بند تن و همانیدگی‌ها آزاد شوند و دل‌های افسرده و پُر از دردشان از گرمای عشق تو



جاری شوند. در این حالت آن‌ها می‌توانند از کنار موانع و مسائل زندگی مانند آب روان بگذرند. [وقتی ما خودمان را در معرض آموزش‌های مولانا قرار می‌دهیم، فضا را می‌کشاییم و ابیات مولانا را تکرار می‌کنیم این عارف بزرگ به ما آن گرمای عشق را می‌دهد؛ دل سنگی و پُر از درد و افسرده ما نرم شده، قدرت شناسایی همانیدگی‌ها را می‌یابیم و همچنین به‌عنوان هشیاری، از هشیاری آگاه شده و به عشق، وحدت آگاهانه با زندگی می‌رسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بسی اشکوفه و دل‌ها، که بنهادند در گل‌ها

همی‌پایند باران را، به دعوتشان بکن یاری

چه بسیار شکوفه‌ها و دل‌هایی که در من‌ذهنی زیر گلِ همانیدگی‌ها گذاشته‌شده‌اند و منتظر باران عارفان هستند تا تخم حضور و خدائیت آن‌ها سر از خاک همانیدگی‌ها بیرون آورد و به خدا زنده شوند. تو ای انسان زنده‌شده به خدا که مرکزت را با فضاگشایی‌های پی‌درپی عدم کرده‌ای آن‌ها را به زندگی دعوت کن و با ارتعاش زندگی به آن‌ها یاری رسان تا خدائیت در آن‌ها شکوفا شده و با خدا به وحدت برسند. آن‌ها در من‌ذهنی در جدایی هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به کوریِ دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن

درآور باغِ مُزمن را به پرواز و به طیاری

*مُزمن: عاجز، زمین‌گیر

*طیاری: پرواز



ای انسان، به کوری دید من ذهنی و دید دردها فضا را بگشا و در این گلشن فضای گشوده شده درونت بهاری بساز تا عشق، خرد و برکات زندگی جاری شده و زندگی از طریق تو بیان گردد. و بدین ترتیب باغ خشکیده و فلج شده بشریت و باغ چهاربُعدت را به حرکت درآور و پویا کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

ز بالا الصّلائی زن که خندان است این گلشن

بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری

*الصّلا: ندا دادن، آواز دادن، آتشی که در صحرا می افروختند تا گمشدگان راهشان را بیابند.

*اقطار: آفاق، گرانه‌ها

ای عارف، ای انسانی که مرکزت عدم شده از بالا، از فضای یکتایی جایی که همانیدگی‌ها نمی‌توانند هشیاریات را جذب کنند مردم را دعوت کرده و آن‌ها را مطلع کن که باغ این جهان تازه، زیبا و خندان است و آن‌ها به خاطر دید غلط همانیدگی‌ها همه چیز را مرده می‌بینند و نمی‌خندند و از جنس مردگی هستند. سپس با ارتعاش زندگی من‌های ذهنی دردمند را بخندان تا خودشان را از جنس زندگی بینند و تازگی زندگی را در این لحظه تجربه کنند؛ چراکه تو ساقی تمام کائنات هستی و می‌توانی انرژی زنده زندگی را که در درونت می‌جوشد در جهان پخش کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

دلی دارم پر از آتش، بزن بر وی تو آبی خوش

نه ز آب چشمه جیحون، از آن آبی که تو داری



خداوندا، من در من ذهنی دلی پُر از آتش درد دارم، فضا را می‌گشایم تو بیا به آتش دردهایم آبی خوش بزن، از آن آبی بزن که تو داری و از این فضای گشوده‌شده می‌جوشد و خاصیت شفابخشی دارد؛ نه آبی که از رودخانه ذهن می‌ریزد هشیاری جسمی بوده و قدرت خاموش کردن آتش درونم را ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به خاکِ پایِ تو امشب، مبند از پرسشِ من لب

بیا ای خوبِ خوشِ مذهب، بکن با روحِ سیّاری

خداوندا، من خاک پای تو هستم، در این لحظه بی‌مقاومت و قضاوت بوده و من ذهنی ندارم. تو را به خاک پایت قسم می‌دهم این لحظه حالم را بپرس، مرا از فکرهای منفی و دردهایم آزاد کن؛ مبادا مرا فراموش کرده و رها کنی و به خودم واگذاری. بیا ای زیبای خوش‌مذهب، که از جنس عدم هستی با روح و هشیاری‌ام به حرکت درآ و مرا به خودت زنده گردان.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چو امشب خواب من بستی، مبند آخر ره مستی

که سلطان قوی دستی و هُش بخشی و هشیاری

خداوندا، تو با به‌وجود آوردن اتفاقات مختلف، موانع، بیماری، خراب شدن روابط اجازه نمی‌دهی من در شبِ ذهن به‌راحتی بخوابم! حالا که با مرکز همانیده خواب و آرامش را از من گرفته‌ای برایم راهِ مستی را باز کن یعنی فضای درونم را بگشا؛ چراکه سلطان قوی دست، هُش بخش و هشیار تو هستی. ما در من ذهنی هیچ قدرتی نداشته و اقرار می‌کنیم هوش من ذهنی و هشیاری جسمی چیزِ بالارزشی نبوده و تنها تو هستی که به انسان هشیاری حضور می‌بخشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چرا بستی تو خوابِ من؟ برای نیکویی کردن



ازیرا گنج پنهانی و اندر قصدِ اظهاری

خداوندا، چرا در من ذهنی خواب مرا آشفته کرده، با چالش‌های مختلف به من درد می‌دهی و نمی‌گذاری بخوابم؟ زیرا می‌خواهی خوبی کنی و نیکویی و حمایتت را به من برسانی؛ چراکه تو گنج پنهان هستی و می‌خواهی خودت را از طریق من بیان کنی یعنی حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت، شادی بی‌سبب، توانایی پذیرش، شکر، صبر، رضا، اشتیاق و آفرینندگی و ... را با قانون قضا و کُن فکان از طریق من در جهان پخش کنی.

حدیث قدسی

«كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخُلُقَ لِكَي أُعْرَفَ.»

«من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، مخلوق را آفریدم که شناخته شوم.» [گنج در فضای گشوده شده درون ما هست. هرچه فضای درون بیشتر گشوده شود و مرکز ما بیشتر عدم بماند، خداوند می‌تواند خودش را از طریق ما بیان کند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

زهی بی‌خوابی شیرین، بهی تر از گل و نسرين

فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش‌خواری

*بهی: خوبی، نیکی، نیکویی، خوب، زیبا

به‌به، این بی‌خوابی در ذهن چه قدر شیرین و زیباست، بهتر از گل و نسرين است؛ چراکه ما هرچقدر در ذهن کم‌تر بخوابیم خداوند کمک می‌کند که فضای درون مان گشوده شده و هشیاری از همانیدگی‌ها آزاد شود و هشیارانه به او تبدیل شویم و این تبدیل شدن بسیار خوش‌هضم‌تر و خوش‌خوراک‌تر از عسل و شکر است؛ هرچه قدر می‌خوری سیر نمی‌شوی و راحت هضم می‌شود.



انسان هرچقدر به لحاظ زندگی بزرگ تر شود؛ بندگی، تواضع و نیاز به زندگی اش بیشتر می شود. ظرفیتش بالا رفته و هر میزان از خوشی و برکت را بدون ادعا و غرور در خود جای می دهد و هرچقدر وضع بیرونی اش بهتر شود میل به خراب کردن آن ندارد. اما من ذهنی تا یک چیزی یاد می گیرد پر ادعا شده همه چیز را می داند و یک ذره حال خوب را نمی تواند هضم کند و فوراً با فکر و عمل بر اساس همانیدگی ها برای خودش گرفتاری ایجاد کرده و به خودش صدمه می زند].

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

به جان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی

که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری

*عاقی: نافرمانی

*صباری: صبر، بردباری

خداوندا، به جان پاکت که جان من است و از طریق فضاگشایی به آن زنده می شوم، قسم می خورم باوجود این که در این لحظه در شب ذهن هستم دیگر جان من ذهنی را نمی خواهم؛ بنابراین تو نیز امشب از طریق من ستیزه را تمام کن؛ کاری کن که دیگر مقاومت نکرده و فرم این لحظه را بی قید و شرط بپذیرم. چراکه جان من، از وقتی که مرکز را عدم کرده و فضا را می گشایم، از سوز مشتاقی، از اشتیاق زنده شدن به تو دیگر صبر ندارد و نمی خواهد بیش از این در ذهن بماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من

ازیرا مرد خواب افکن، درآمد شب به کراری

*کرار: بسیار حمله کننده در جنگ، برگردنده



ای همدم من، ای انسان عارف، ای هشیاری و امتداد خدا بیا تا فرارسیدن روز حضور در این شب ذهن بر روزن این لحظه که با فضاگشایی و تسلیم گشوده می‌شود بگردیم، مرکزمان را عدم کرده و زندگی را در دیگران به ارتعاش درآوریم؛ مبادا از طریق من ذهنی فکر و عمل کنیم چراکه مرد خواب‌افکن، خداوند، در شبِ ذهن، پی‌درپی با به‌وجود آوردن اتفاقات مختلف به ما حمله کرده تا ما را از خوابِ ذهن بیدار کند؛ در نتیجه ما در من ذهنی هرکاری می‌کنیم به درد می‌انجامد تا بالاخره با درد از خواب بیدار شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

بر این گردشِ حسد آرد، دوارِ چرخِ گردونی

که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری

من ذهنی که دائماً فکرها را فعال کرده و با گردش و تغییر فکرها می‌چرخد به این که انسان‌ها به خدا زنده شوند، همدم هم شده و مقاومت و قضاوت نکنند، حسادت می‌کند، چراکه آمدن انسان به این لحظهٔ ابدی، فضاگشایی، عدم کردن مرکز و استفاده از خرد زندگی مغز است، درحالی که من ذهنی پوسته است، این دو از یک جنس نیستند. این عدم، نور و هشیاری بوده و آن من ذهنی آتش درد است. درد، شادی بی‌سبب را و پوست، مغز را نمی‌شناسد؛ بنابراین به آن حسد می‌ورزد و با آن مخالفت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چه کوتاه است پیشِ من شب و روز اندرین مستی

ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خمّاری

*مستی و خمّاری: کیفیتِ مست شدن و مستی بخشیدن



وقتی من فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایم مرکز م عدم شده و مست فضای یکتایی می‌شوم در این حالت روز و شب، دید جدایی و دویی ذهن، عمر من ذهنی چه قدر کوتاه می‌شود. در این مستی و مستی بخشی متوجه شدم که من از شب و روز ذهن، از دویی، خوب و بد کردن آزاد شده‌ام و دیگر تفاوت‌ها برایم جدی نیستند؛ همه انسان‌ها صرف‌نظر از دین، باور، نژاد و ملیت یک هشیاری هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

حریف من شو ای سلطان، به رغم دیده‌ی شیطان

که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری

خداوندا، باوجود دید شیطانی حاصل از همانیدگی‌های مرکز م، همدم من باش تا بتوانم فضا را بگشایم و تو بتوانی رخ خوب و زیبای مرا ببینی و از طریق من سر شاهدان، انسان‌های دیگر را، نوازش کرده و زندگی را در آن‌ها به ارتعاش درآوری. [از من ذهنی تا زنده شدن به خدا راهی نیست. فقط این دید شیطانی همانیدگی‌ها چشم‌های ما را می‌بندد. ولی ما می‌دانیم با فضاگشایی می‌توانیم به دید زندگی دست یابیم].

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی

برآورده‌ست از چاهی، رهانیده ز بیماری

وقتی فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایم و از آن‌ها زندگی نخواسته و مقاومت و قضاوت نمی‌کنم؛ شاهنشاه زندگی که لطیف، زیبا و دلخواه و مورد پسند ذات ماست، هشیاری‌ام را از چاه همانیدگی‌ها بیرون آورده و مرا از بیماری همانیدگی می‌رهاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳



به گردِ بام می‌گردم، که جامِ حارسان خوردم

تو هم می‌گرد گردِ من، گرت عزم است می‌خواری

*حارسان: نگهبانان

من در اطراف بام، فضای یکتایی این لحظه می‌گردم، چراکه شرابِ نگهبانان را خورده‌ام. یعنی نگهبان هشیاریِ خودم هستیم تا بتوانیم به‌عنوان حضور ناظر، عدم و فضای گشوده‌شده را در مرکز مَنگه داشته و جذب ذهنِ نشوم و از چیزها زندگی نخواهیم. تو هم به گردِ من که از جنس هشیاری هستیم بگرد. یعنی اگر می‌خواهی «می» بخوری و شراب ناب یکتایی را بنوشی و از جنسِ من شوی، قرینِ من شو.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

چو با مستانِ او گردی، اگر مسی تو، زر گردی

وگر پایی تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری

اگر با مستان خدا، عارفان و انسان‌های زنده‌شده به خدا بگردی؛ اگر در من ذهنی مس باشی، پُر از همانیدگی و درد باشی به زر تبدیل شده و از جنس زندگی، فضای گشوده‌شده می‌شوی. اگر مانند من ذهنی فقط پا باشی و حرکت کنی و سر و عقل زندگی را نداشته باشی، آن موقع سر می‌شوی به عقل و خرد زندگی دست‌می‌یابی؛ اگر در من ذهنی لال هستی و نمی‌توانی به زبان سکوت و سکون زندگی حرف بزنی، در اثر مصاحبت با عارفان گوینده شده و با زبان عشق سخن می‌گویی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

در این دل موج‌ها دارم، سرِ غواص می‌خارم

ولی کو دامنِ فهمی سزاوارِ گهرباری؟



مولانا می گوید: دل من مثل دریاست، پُر از امواج خرد و عشق است و موجی از آن به صورت یک غزل بلند شده و گوهرهایش را می ریزد. من غواصی می خواهم که گوهرها را جمع کند. ولی کجاست انسانی که دامن فهمش را باز کرده و این گوهرهای خرد را در آن بریزد؟ و چه کسی لیاقت جمع کردن گوهرها را دارد تا من برایش گوهرافشانی کنم؟ به راستی که دامنه فهم آدمها در من ذهنی بسیار کوتاه است و آن ها فقط لایق دردها و همانیدگی ها هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۳۳

دهان بستم، خمش کردم، اگر چه پرغم و دردم

خدایا صبرم افزون کن، در این آتش به ستاری

*ستار: پوشاننده، راز پوش، عیب پوش

من دهان من ذهنی ام را می بندم و ذهنم را خاموش می کنم اگر چه دردها و غمهای زیادی دارم اما می دانم که قانون قضا در این لحظه همه دردها و اشکالات من ذهنی ام را به من نشان نخواهد داد، بلکه به تدریج آن ها را بالا می آورد و من با فضاگشایی از خداوند که پوشاننده عیبهاست می خواهم که در این آتش دردها صبرم را زیاد کند و هشیاری ام را از دردها آزاد کرده و مرا به آتش عشق زنده گرداند.

با تشکر:

بهار



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۸ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

انسان در درگاه خداوند جز این که با مقاومت و قضاوت صفر تسلیم شود، مرکزش را عدم کند، خضوع داشته باشد و اعتراف کند که ای خداوند، ای زندگی، من به عنوان من ذهنی قدرتی ندارم و عملاً با فضاگشایی در حضور و خدمت تو هستم، هیچ یک از ابزارهای من ذهنی در پیش خداوند ارزش و اعتباری ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰

خردم بگفت بربر ز مسافران گردون

چه شکسته یا نشستی که مسافر نیامد؟

خرد زندگی به من گفت: تو به عنوان هشیاری از جنس زندگی و نامیرایی هستی، نه از جنس مسافران گردون یعنی هرچیز ناپایدار و گذرا در این جهان. بنابراین به آن‌ها دل نبند و از ورای آن‌ها به سوی یکتایی و اصل خود بپر، با خودت یکی شو. چرا شکسته‌ای، یعنی منتظر نشسته‌ای که مسافری، کمکی، وضعیتی از بیرون بیاید و به تو زندگی بدهد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰

چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل

به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

ای خداوند، هنگامی که کبوتر دلم را به سوی بام تو فرستادم، یعنی خواستم به تو برسم، دل من که از جنس من ذهنی و در زمان بود گمان کرد که این امر در آینده اتفاق خواهد افتاد، بنابراین شروع کردم به ناله و فغان که کی این کبوتر



من می آید؟ من کی به خدا می رسم؟ [یعنی این گونه برخواستن و فرستادن کبوتر دل ضعیف من ذهنی به سوی بام خداوند
فایده ای ندارد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰

چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان

چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد؟

همین که به عنوان هشیاری حضور عقب کشیدم و بر این وضعیت که ذهن من مرا در زمان نگه داشته، ناظر شدم؛ خود
من یعنی خدایت من همچون بازان شکاری به دنبال کبوتر دلم به هوا برخاست. آن گاه درک کردم که این لحظه با
تسلیم می توانم از جنس خدا شوم و کبوتر من ذهنی را شکار کنم. در این حال من از هر عنقا و همایی بالاتر پرواز می کنم
هیچ یک از آن ها با من برابری نمی کنند. یعنی از مراحل رد شده ام که رفته رفته در حال زنده شدن به بی نهایت تو هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۰

برو ای تن پریشان تو و آن دلِ پشیمان

که ز هر دو تا نرستم دلِ دیگرم نیامد

ای من ذهنی پریشان، مضطرب و نگران که دل پشیمان داری و مدام در حال ملامت، احساس گناه و تأسف هستی؛ از
من دور شو؛ چراکه فهمیده ام تا از این تن پریشان و دل پشیمان من ذهنی آزاد نشوم، به منظور اصلی آمدنم به این
جهان که زنده شدن به بی نهایت و ابدیت خداست نمی رسم و در این جهان نیز نمی توانم خوشبخت و رها باشم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۳

اندک اندک آب، بر آتش بزن

تا شود نارِ تو نور، ای بوالحزن



ای اندوهگین، ای کسی که من ذهنی داری، رفته رفته فضاگشایی کن، آب پاکیزه مرکز عدم را بر پرده‌های آتشین دردهای غالب بر دیدگانت بزن و آن را تبدیل به هشیاری خالص حضور کن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۴

تو بزن یا ربنا آبِ طهور

تا شود این نارِ عالم، جمله نور

پروردگارا، تو آب پاک و پاک‌کننده توفیق و عنایت و هدایت خود را بر آتش من ذهنی و دردهایم بزن، تا این آتش قهر و دوری از تو به نور هشیاری حضور مبدل شده و شفا یابد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۷۰

رنج کی ماند دمی که ذوالمنن

گویدت: چونی؟ تو ای رنجور من

*ذوالمنن: صاحب نعمت‌ها، خداوند

در آن لحظه که تو اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کنی و خداوند و صاحب نعمت‌ها برای دلجویی از تو بگوید: ای بنده‌ای که به خاطر جدا شدن از من رنج و درد می‌کشی حالت چه‌طور است؟ آیا رنجی در تو باقی می‌ماند؟ مسلماً نمی‌ماند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴

كُنْتُ كَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً

فَابْتَعَثْتُ أُمَّهُ مَهْدِيَةً



حضرت حق فرمود: «من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس اُمّتی هدایت شده را برانگیختم.» یعنی من گنجی نهان بودم بنابراین انسان‌ها را خلق کردم و خودم آن‌ها را از طریق فضاگشایی هدایت کردم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماید گنج حکمت‌ها نهان

همه خلق جهان، مخصوصاً انسان‌ها از این‌رو آفریده شده‌اند که خداوند بتواند از طریق آن‌ها خودش را بیان کند؛ تا گنج حکمت و عشق خداوند پوشیده و نهان نماند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

كُنْتُ كَنْزًا كَفْتُ مَخْفِيًّا سَنُو

جوهر خود گم مکن، اظهار شو

این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: «من گنجی مخفی بودم»؛ پس گوهر درونی خود، هشیاری خالص حضور را با همانندگی‌ها مپوشان و در فکرها، دردها، عمل و عکس‌العمل و وضعیت‌ها گم مشو، با فضاگشایی فعالانه، از یک فکر به فکر بعدی شکافی ایجاد کن، در آن شکاف که عدم و خود زندگی‌ست حرف و سخن خود را بپز و بعد ابراز کن تا آن کلام پخته تو اثرگذار شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۲

گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد

خاک را تابان تر از افلاک کرد



خداوند همانند گنج نهانی بود که از شدت فراوانی و فزونی و رحمت، من‌ذهنی انسان را شکافت تا از طریق او خود را بیان کند؛ همانند شکوفا شدن گل‌ها در بهار، چهار بعدش را درخشان و تاباننده‌تر از کرات نورانی و خورشید کرد یعنی در انسان آسمانی پدید آمد تا بتواند خرد و عشق خداوند را به کائنات بفرستد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۳

گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد

خاک را سلطانِ اَطلسِ پوش کرد

خداوند گنج نهان و مخفی بود ولی از فراوانی اوصاف کمال به جوشش درآمد، و بر قامت انسان و جسم خاکی او که از مواد شیمیایی درست شده‌است اطلس حضور پوشاند، یعنی به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده کرد تا انرژی سازنده ایزدی را در کائنات پخش کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

دوزخ‌ست آن خانه کآن بی روزن است

اصلِ دین، ای بنده رَوَزن کردن است

آن خانه‌ای که دریچه‌ای رو به خورشید زندگی ندارد و اتصالش را با خدا از دست داده حقیقتاً جهنمی تاریک است، ای بنده خدا بدان که اصل و اساس دین برای آوردن عدم و فضای گشوده‌شده در مرکز انسان‌هاست تا دریچه‌ای در قلب آن‌ها به سوی فضای یکتایی باز شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴

خانه‌ای را کِشِ دریچه‌ست آن طرف

دارد از سیران آن یوسف شرف



خانه‌ای که به‌جانب خدا از طریق فضاگشایی روزنی دارد به آن نور زندگی می‌تابد؛ از عبور یوسف، خدا، شرف و بزرگی پیدا می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۵

هین دریچه سوی یوسف باز کن

وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

*فرجه: تماشا

به‌هوش باش، به‌طرف یوسف با فضاگشایی یک دریچه‌ای باز کن و بگذار نور زندگی به تو بتابد. تو بیا به خودت تلقین کن که من از آن چه که ذهنم نشان می‌دهد زندگی نمی‌خواهم. یعنی در خانه ذهن‌ت با حضور ناظر روزنی باز کن و از آن روزن، از فاصله بین دو فکر به تماشای انوار معنوی و برکات او مشغول شو.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۶

عشق‌ورزی، آن دریچه کردن است

کز جمال دوست، سینه روشن است

مراد از دریچه، عشق ورزیدن به خداست، یعنی این‌که هشیاری خودش را به‌صورت هشیاری بشناسد و از دید همانندگی‌ها آزاد شود. زیرا دل انسان از جمال خدا و باز شدن فضای درون روشن می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

پس هماره روی معشوقه نگر

این به دست توست، بشنو ای پدر



پس لحظه به لحظه با تسلیم و فضاگشایی به روی خدا درنگر. ای انسان این را بشنو، که این کار به دست خود تو صورت می گیرد.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۲۲

گرت هواست که معشوق نغسلد پیمان

نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

*گسلیدن: پاره کردن، جدا کردن

اگر می خواهی که خدا پیمان را نگه دارد و در تو به خودش زنده شود؛ در این صورت حداکثر سعی خود را بکن که سر رشته را با فضاگشایی و عدم کردن مرکزت نگه داری و اجازه ندهی چیزی به مرکزت بیاید و با همانیدگی ها ببینی. پس هم به دست توست که رشته را وصل کنی و هم در اختیار توست که آن را نگه داری.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۹۳

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست

هر حریفی کو بخشید والله از اصحاب نیست

ای انسان ها، شما باید یار و همدم یکدیگر باشید، مسئولیت جمع بودن و یکتا بودن خود را در این لحظه به عهده بگیرید، هشیاری تان نباید در همانیدگی ها جدا از هم و پراکنده باشد؛ زیرا زمان به خواب رفتن هشیاری در ذهن به پایان رسیده است. به خدا سوگند هر همدم و یاری که همانیده و در خواب ذهن باشد، او بنده و از اصحاب خدا نیست و آخر سر شکست خواهد خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فتی



تا به خانه او بیابد مر تو را

*فتی: جوانمرد، کریم

ای جوان، در خودت حاضر باش، مدام به صورت حضور ناظر مرکز را، خانه دل را عدم نگه دار، تا اتفاقاتی که زندگی طبق قانون قضا برای کمک و حمایت از تو به وجود می‌آورد، تو را در آن خانه پیدا کند و به تو شناسایی و قدرت تمییز دهد.

با تشکر:

سمانه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com